

به نام خدا

MARVEL
The Amazing Spiderman



The Hero Story

داستان از : امیر محمد ربانی و محمد سبحان نوروزی

کاری از: امیر محمد ربانی و محمد سبحان نوروزی

قدرت زیاد مسئولیت زیاد میاره، این چیزیه که از وقتی بچه بودم می شنیدم اما معنیش رو نمیدونستم. اما الان میفهمم و میدونم که معنی این جمله یعنی چی . من یک بچه دبیرستانی ساده بودم اما الان، قهرمان شهر هستم و مردم رو نجات میدم ، من مرد عنکبوتی شگفت انگیز هستم خب حالا میخواهید داستان من رو بشنوید؟ خب پس حالا براتون تعریف میکنم . من در یک دبیرستان درس میخوندم و یک پسر بچه معمولی و ساده بودم که هیچ دوستی نداشتم و هر روز در دبیرستان مورد تمسخر بچه ها قرار میگرفتم و حتی بعضی قدر های دبیرستان هر روز من رو کتک میزدن و خب من اصلا این شرایط رو دوست نداشتم . این شرایط هر روز داشت غیر قابل تحمل تر میشد تا اینکه یک روز همه چیز تغییر کرد. قرار بود یک روز ما رو به اردوی علمی ببرن ما قرار بود به آزمایشگاه علمی دکتر کانرز بریم، من برای اون اردو خیلی هیجان داشتم . بالاخره روز اردو رسید و ما رفتیم . وقتی وارد آزمایشگاه شدیم اول از همه یکی از کارکنان آزمایشگاه رو دیدیم اون گفت : سلام بچه ها، خوش اومدید

من شما رو تا بخشی از آزمایشگاه همراهی میکنم ، همونطور که میبینید اینجا ما عنکبوت های رادیو اکتیو رو پرورش میدیم که تعداد اون ها شانزده تا هست . در همین حین یکی از بچه های کلاس ما که به اردو اومده بود گفت ولی این ها پانزده تا هستن نه شانزده تا . کارکن آزمایشگاه: احتمالا دکتر کانرز برای مطالعه برش داشته (ولی اون اشتباه میکرد یکیشون گم شده بود) اردو تموم شد و من به خونه اومدم عمه می در حال آماده کردن ناهار بود و عمو بن در گاراج داشت ماشین رو تعمیر میکرد. عمه می : پیتر ، اومدی ؟ اردو چطور بود ؟ من : سلام، اردو خوب بود . عمه می: خب دارم ناهار رو آماده میکنم برو دستات رو بشور و بیا ناهار چون ناهار تقریبا آمادهست. من به اتاقم رفتم وقتی اومدم تو اتاق دیدم یک عنکبوت رو دستم بود و من رو نیش زد . من زدم رو دستم و عنکبوت افتاد روی زمین و بعدش رفتم و دست هام رو برای ناهار شستم . شب شده بود و من رفتم که بخوابم و خوابیدم ، صبح که بیدار شدم ، احساس عجیبی داشتم یک احساس خیلی عجیب و حالم بد بود ، سریع رفتم و صبحونه رو خوردم و به سمت دبیرستان راه افتادم. وقتی تو راه دبیرستان بودم احساس سر درد و سر گیجه داشتم . رسیدم به کلاس ، معلم : آقای پارکر باز هم که دیر کردید!

من : ببخشید آقای جونز ، ماشین خراب بود واسه همین دیر رسیدم، (البته ماشین درست شده بود ولی داشتم بهونه میاوردم که بهم گیر نده و نره رو مخم، ولی از بس دیر اومدم سر کلاس و بهونه جور کردم که دیگه باورش نمیشد).

آقای جونز : باز هم بهونه های الکی ، آقای پارکر شما به روز خواب میمونید به روز حالتون بد میشه نمایید سر کلاس و... دو نمره ازتون کم شد.

من یک خورده اعصابم خورد شد چون ازم نمره کم شد ، ولی خب از طرفی هم برام مهم نبود چون هزار بار ازم نمره کم کرده بود.

کلاس تموم شد و داشتم میرفتم به خونه که یک دفعه فلش نامپسون قلدر دبیرستان که همیشه به من زور میگفت و من رو کتک میزد (و من هم ازش خیلی بدم میومد) با دار و دستش اومدن و به من گیر دادن . مثل همیشه فلش زور میگفت و حرف خودش رو میزد اون میگفت باید بیست دلار بهش بدم! (اونم با کمال پر رویی) تازه با اینکه من ازش پولی قرض نگرفته بودم و.. من اعصابم از طرفی بخاطر کم شدن نمره خورد بود ، از طرفی بخاطر نیش اون عنکبوت که نمیدونم چی بود حالم بد بود و از طرفی هم این فلش زور گو. فلش: پارکر یا بیست دلار بهم میدی یا گریه کنان میری خونه. من : امروز نه فلش حس و حالش رو ندارم. فلش : چی گفتی؟ من : همون که شنیدی ! فلش : مثل اینکه باید ادب کنم . فلش اومد منو کتک بزنه که من یک دفعه زدمش(خیلی دردش هم گرفت) و فرار کردم و اومدم خونه و خیلی اعصابم خورد بود عمو بن و عمه می برای کاری رفته بودن بیرون و من تو خونه تنها بودم . من خیلی خسته بودم رفتم تو اتاقم و خوابیدم. بیدار شدم و گفتم : وای ! ساعت هفت شبه ! و من هیچ کدوم از مشق هامو ننوشتم ! و اونوقت باز هم ازم نمره کم میکنه! سریع از اتاق اومدم بیرون عمه می و عمو بن هنوز نیومده بودن ، من سریع رفتم تا مشق هام رو بنویسم . رفتم و لیست مشق ها رو چک کردم ، ایول ! فقط به مشق داده! (مشق داده شده از طرف معلم: در مورد یک گیاه یا جانوری که دوست داری یک تحقیق بنویس.) من نشستم و فکر کردم در مورد چه جانوری یا گیاهی تحقیق بنویسم. بعد از کلی فکر کردن انتخاب کردم، من میخواستم یک تحقیق در مورد عنکبوت ها بنویسم. با کلی فکر و نوشتن اون تکلیف در مجموع دو ساعت زمان برد که تکلیف تموم بشه (من به این علت در مورد عنکبوت ها تحقیق نوشتم چون که اولن من دو روز پیش به اردو رفتم و از عنکبوت های توی آزمایشگاه دکتر کانرز دیدن کردم و دومن چون یک عنکبوت عجیب و غریب دو روز پیش منو نیش زد که نمیدونم اصلا چی بود و چی شد ولی احتمال میدم اون عنکبوت از آزمایشگاه دکتر کانرز اومده، (کلا تو این یکی دو روز فقط با عنکبوت ها سر و کار داشتم.) من از گرسنگی رفتم و در یخچال رو باز کردم تا به چیزی بخورم و دیدم عمه می از قبل برام شام آماده کرده بود. بعد از اینکه شام رو خوردم عمه می و عمو بن اومدن. من : عمه می، عمو بن شما کجا بودین ؟ عمو بن: نگران نباش پیتر ما رفته بودیم تا یک سری خرید انجام بدیم . من : باشه من خیلی خستم و فردا هم کلاس دارم میرم بخوابم ، شب بخیر .

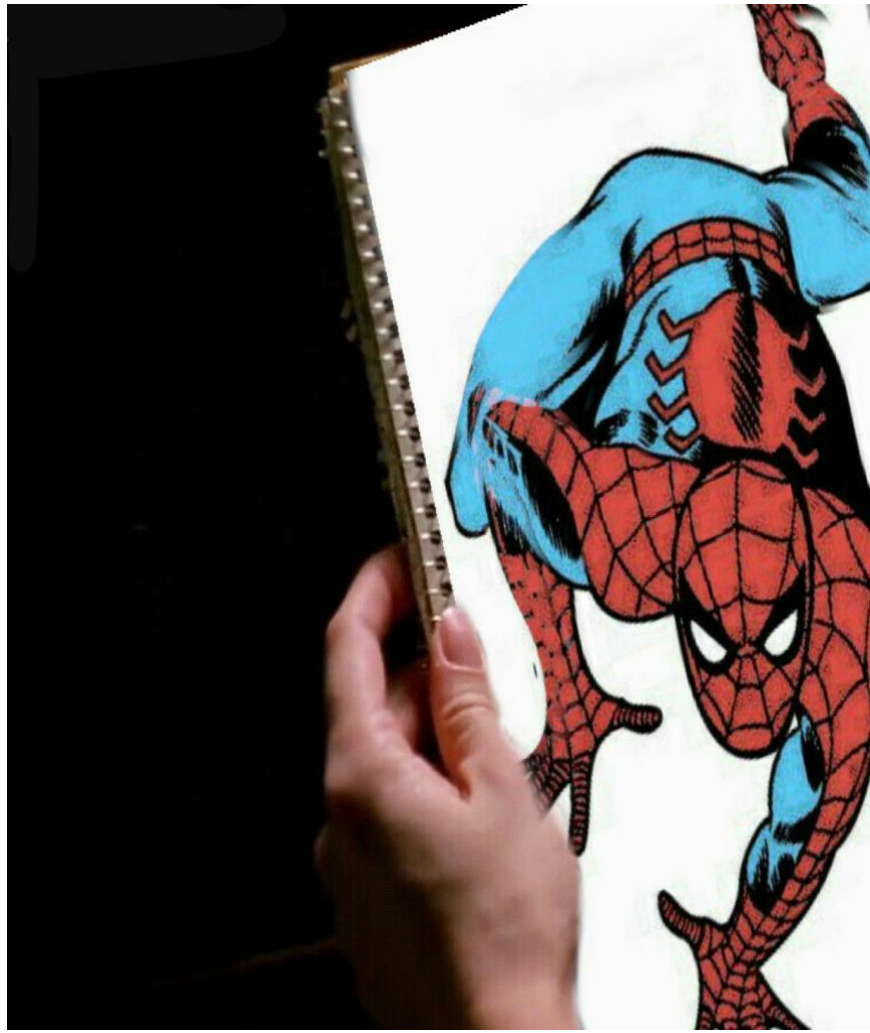
عمه می و عمو بن: شب بخیر پیتر . فردا صبح به دبیرستان رفتم ، خوشبختانه این دفعه دیرنرسیدم سر کلاس و به موقع اومدم. آقای جونز : چه عجب آقای پارکر یک بار به موقع اومدید سر کلاس ! ببینم این دفعه با هواپیما اومدی که زود رسیدی؟

وقت تحویل دادن تکالیف بود و من تکلیفم رو تحویل دادم و باورم نمیشد تو تکلیف بهترین نمره رو آوردی! آقای جونز : بچه ها هفته بعدی امتحان دارید حسابی بخونید تا نمره خوبی بگیرید. کلاس تموم شد و داشتم میرفتم به خونه که یک دفعه آقای جونز یک چیزی بهم گفت : امروز کارت خیلی خوب بود آقای پارکر بر خلاف قبلا، همینجوری ادامه بده ، راستی نمره های مثبت امروزت دو نمره منفی اون روزت رو جبران کرد. من خیلی خوشحال به سمت خونه راه افتادم ، وقتی به خونه رسیدم دیدم در گاراج خونه بازه ، رفتم تو گاراج و عمو بن رو در حال جمع کردن وسایل به درد نخوری که تو گاراج بودن دیدم. من : سلام عمو بن، کمک میخوای عمو بن: سلام پیتر ، نه ممنون کمکی نمیخوام من : باشه ولی آگه کمکی خواستی بهم بگو عمو بن: باشه پیتر. چون من هفته دیگه امتحان داشتم به عمو بن گفتم و ازش خواستم که آگه میتونه من رو عصری به کتابخونه ببره تا اونجا درس بخونم، عمو بن هم قبول کرد . ساعت هفت بعد از ظهر بود ، من به همراه عمو بن به سمت کتابخونه محلمون حرکت کردیم و چون ماشین درست شده بود با ماشین رفتیم ، وقتی رسیدیم، عمو بن گفت : خب پیتر برو الان ساعت هفت هست من ساعت هشت میام دنبالت که بریم خونه . من : باشه عمو بن . من به کتابخونه رفتم بعد از اینکه اونجا رفتم و کتابی که لازم

داشتم رو انتخاب کردم چند تا از قلدر های اون کتابخونه اومدن و به من گیر دادن اونم به چه علت ؟ اون کتابی رو که من میخواستم رو ، اون ها میخواستن و حالا که من کتاب رو برش داشتم دیگه نمیتونن از اون کتاب استفاده کنن و تازه فقط یک دونه از اون کتاب ها هم تو کتاب خونه موجود بود که اونم دست من بود. اون قلدر ها سه نفر بودن و جالبه که بدونید اونها چند تا از همکلاسی های من بودن! و خب اون سه نفر کیا بودن ؟: فلش تامپسون (که خیلی ازش بدم میاد) ، کنی جانسون (که اینم یه گنده بکه) ، و کینگتون (که خب این یارو هم تیمی فلش تو فوتبال دبیرستانمون هستش). فلش : خب ببین کی اینجاست ! ببینم تو به چه جرعتی اون روز من رو زدی ؟ من : خب تو اعصابم منو خورد کردی . فلش : تو خیلی پر رو هستی باید خودم ادبت کنم ، بچه ها ببیین به حساب این برسیم . و خلاصه اونجا دعوا شد و اون بچه لات ها سه نفری ریختن سرم و منم با اینکه اون هارو کتک زدم ولی کتک هم خوردم. آخر سر نگهبان های کتابخونه ما رو گرفتن و پیش مدیر کتابخونه بردن . وقتی وارد دفتر مدیر کتابخونه شدیم اون بهمون گفت : بشینید . و بعدش گفت : ببینم ، شما فکر کردین کتابخونه محل دعواست ؟ من از مدیر کتابخونه معذرت خواهی کردم ولی اون گفت: دیگه نمیتونی به این کتابخونه بیای. بعد از کلی کل کل با مدیر کتابخونه ساعت هشت شد و کتابخونه تعطیل شد . من اعصابم خیلی خورد بود رفتم و ایستادم تا عمو بن بیاد، که یک دفعه صدای آژیر خطر شنیدم ، از یک بانک دزدی شده بود و چند تا خلافکار داشتن فرار میکردن ، پلیس ها هم دنبالشون افتاده بودن ، اون دو تا خلاف کار از کنار من رد شدن منم خیلی بی تفاوت هیچ کاری نکردم و گذاشتم اون ها برن (با اینکه نمیدونستم چه اشتباه بزرگی کردم و چه اتفاقی قراره بیفته). عمو بن نیومد دنبال من ، من یک ساعت ایستادم دیدم عمو بن نیومد و خودم راه افتادم به سمت خونه . اومدم خونه دیدم پلیس ها دور خونمون هستن ، من نمیدونستم چه اتفاقی افتاده . وقتی رفتم تو خونه ، دیدم عمو می داره با اونها صحبت میکنه . بعد من دیدم انگار عمو می داره گریه میکنه ، رفتم نزدیک تر حدسم درست بود اون داشت گریه میکرد . پلیس ها به عمو می یک برگه نشون دادن در همون حالی که عمو می در حال گریه کردن بود . من سمت پلیس ها رفتم تا از ماجرا سر در بیارم ، ماجرای که نمی دونستم چی بود . پلیس ها یک برگه نشونم دادن و ازم پرسیدن این شخص رو میشناسی ؟ من برام عجیب بود این همون شخصی بود که از بانک دزدی کرده بود و من نزدیک کتابخونه دیدمش برام بیشتر عجیب شده بود و از پلیس پرسیدم : چطور ؟ بعد پلیس گفت : شما شخصی به اسم بن پارکر می شناسید ؟ من گفتم : بله عمویم هست . افسر پلیس: متأسفانه خبر بدی براتون دارم ، پلیس همه چیز رو برای من توضیح داد و من تازه فهمیدم چه خبره . دیدم عمو می هنوز داشت گریه میکرد . منم از غمی که در وجودم بود سریع رفتم به اتاقم و در اتاق رو باز کردم و محکم بستم و نشستم روی زمین و تکیه دادم به در و گریه کردم پیش خودم گفتم : من چیکار کردم ؟ آگه جلوی اون سارق رو گرفته بودم ... اون روز یک اتفاق افتاد که زندگی من رو تغییر داد . و میتونم بگم که همین اتفاق من رو تبدیل کرد به مرد عنکبوتی شگفت انگیز کرد ، یک قهرمان . از شدت عصبانیت مشت زدم به دیوار و دیوار فرو رفت تو ، من اومدم تا در اتاق رو باز کنم تا از اتاق بیام بیرون که یک دفعه ، دستم به دست گیره در چسبید ، ترسم بیشتر شد و تعجب بر انگیز بود. در ادامه من فهمیدم که میتوانم از دیوار هم بالا برم مثل یک عنکبوت ! بعد از مدتی فهمیدم که این قدرت ها بخاطر نیش اون عنکبوت که اون روز من رو نیش زد به وجود اومدن و اینجا فهمیدم که حدسم درباره اینکه اون عنکبوت چطور نیشم زد درست بود. بعد از مدتی به این فکر افتادم که خودم برم سراغ قاتل عمو بن اما خب باید ناشناس میومدم برای همین رفتم از یک مغازه و از اون ماسک های سیاه که خلافکار ها میزنن رو خریدم . بعد از اون رفتم و دنبال اون خلافکار گشتم. یک شب کامل رو پرس و جو کردم و رفتم دم همون بانکی که نزدیک کتابخونه بود که از اونجا دزدی کرده بود . میخواستم برم تو بانک اما پلیس ها نمیزاشتن کسی وارد اونجا بشه. منم چند دقیقه از اونجا دور شدم و از پشت بانک اومدم رو پشت بوم بانک ، روی پشت بوم بانک یک پنجره شیشه ای بود ، من اون پنجره شیشه ای رو شکستم و اومدم تو بانک . دنبال مدرک جرم و سرقت میگشتم ، و یک دفعه به ذهنم رسید برم دوربین های مدار بسته بانک رو چک کنم، با کلی دردسر دوربین های مدار بسته بانک رو چک کردم ، دیدم وقتی اون خلافکار داشت دزدی میکرد تلفن همراهش زنگ میخورده و آژیر خطر به صدا در میاد . دوربین مدار بسته رو زوم کردم و شماره ای که زنگ زده بود به گوشی اون خلافکار رو دیدم و سریع با موبایل خودم از صفحه کامپیوتری که تو بانک بود و به دوربین مدار بسته بانک وصل بود عکس گرفتم تا اون شماره رو داشته باشم . میخواستم از همون بالای پشت بوم بانک برم بیرون که یک دفعه پلیس ها اومدن و فکر کردن من خلافکارم و میخوام از اونجا دزدی کنم . من سریع دویدم و فرار کردم . و برای رد گم کنی اون ماسک رو سریع پرت کردم اونور و رفتم خونه، وقتی رفتم خونه ، دیدم همه جا ساکت بود و عمو می خواب بود . رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم، سرم رو گذاشتم رو بالش و با تمرکز فکر کردم. من حسابی قدرتمند شده بودم ، با خودم فکر کردم باید با این همه قدرت چیکار کنم ؟ من الان دلم میخواد که قاتل عمو بن رو پیدا کنم مثل همون شب که از بانک سرقت کرد ولی اینبار متفاوت آگه من اون قاتل رو گیر بیارم و حالا که من میخوام برم دنبال قاتل عمو بن باید فکر بیشتری بکنم ، آگه مثل دفعه قبل جلوی خطر سبز بشم ممکنه خیلی اتفاقات بدی بیفته ، پس باید اینبار با ظاهری متفاوت و خفن تر برم سراغ ماجراجویی خودم . حالا باید دست به کار بشم .



حالا بعد مدتی طرح لباس به ذهنم رسید حتی مدل لباس که اون چسبون بود (و خیلی بهم میومد.)

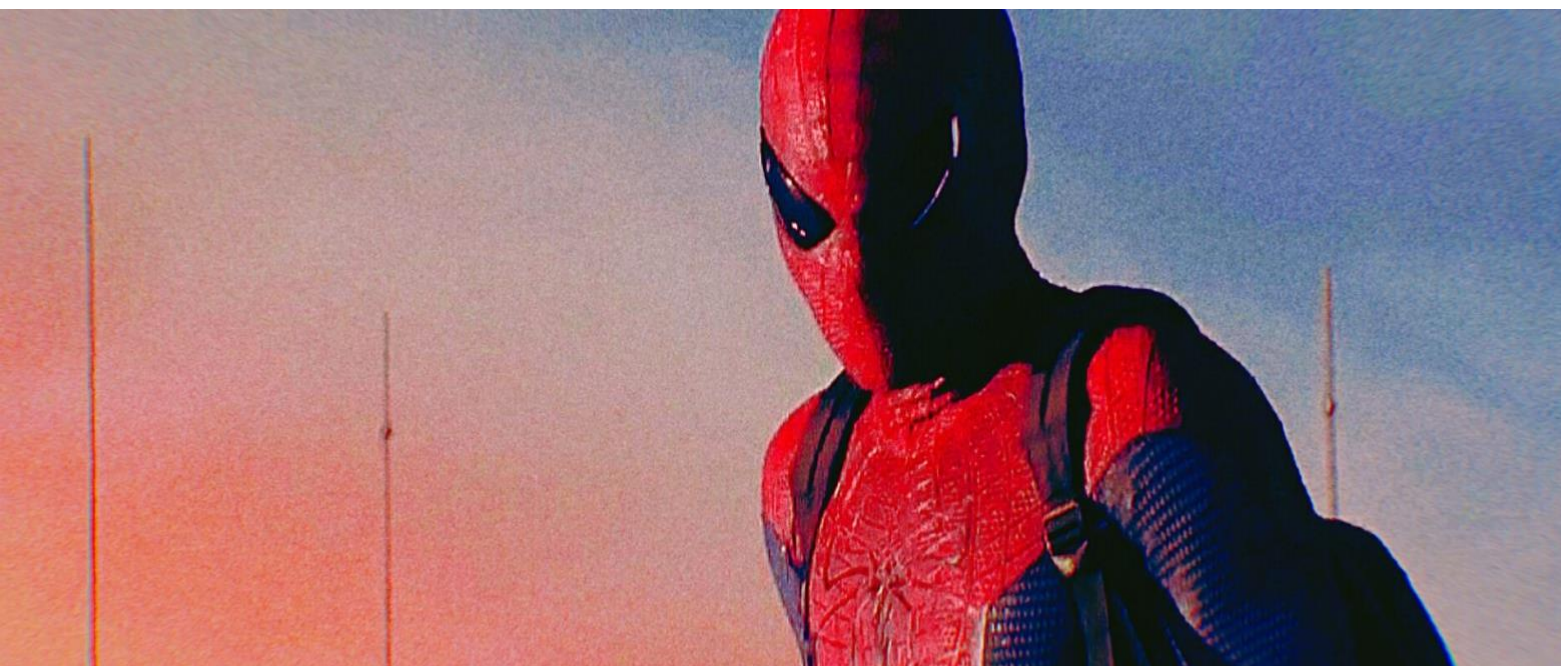


لباس هم ساختم تو این فکر بودم که الان عنکبوت ها رو هوا تار میزنن و از دیوار بالا میرن گفتم آیا منم میتونم مثل اون ها باشم ؟ خواستم امتحان کنم که آیا بازم میتونم از دیوار بالا برم؟ و سعی کردم از دیوار بالا برم و تونستم! کامل مطمئن شدم که این قدرت ها رو از طریق نیش اون عنکبوت که اون روز من رو نیش زد بدست آوردم، در این هیچ شکی نیست . هر چقدر که سعی کردم نتونستم تار بزنم ، خب پس این قدرت رو نداشتم ، ولی به این فکر افتادم که برای خود یک تار تن درست کنم.



که از طریق اون بتونم تار درست کنم . شروع کردم به ساختن دستگاه تار تن (خیلی کار پیچیده ای بود ولی بعد از یک روز موفق به ساختش شدم)

من با دستگاه تار تنم به بالای یک پشت بوم رفتم تا ببینم دستگاه تار تن درست کار میکنه یا نه و اون جوری که میخواستم بود یا نه. و بعدش رفتم و تست کردم دیدم تار تن درست کار میکنه. حالا وقت اصله کاریه (منظورم لباسه)



حالا خب اسم من پیتر پارکره، ولی اسمی که الان باهانش تار میزنم و رو هوا پرواز میکنم چیه؟ من مردی ام که عنکبوت اونو نیش زده بود، پس اسمم میتونست مرد عنکبوتی باشه.



رفتم تا قاتل عمو بن رو پیدا کنم، من یه عکس از شماره کسی که چند دقیقه قبل از دزدی به اون زنگ زد رو داشتم، حالا قرار بود یه زنگ به اون شماره بزنم تا بدونم اوضاع از چه قراره . من به اون شماره زنگ زدم یک کسی تلفن را برداشت و گفت: بله انگار صدای اون برام آشنا بود روزی که از بانک دزدی شد وقتی اون دزد در حال فرار بود، یک کسی از پشت داد زد : بجنب! از اونجا فهمیدم اون شخص همکار همون خلافکار بود . من رفتم در مورد کد های منطقه های شهر تحقیق بیشتری کردم و بیشتر فهمیدم، فهمیدم با توجه به کد شماره ای که دیدم اون شماره برای سه منطقه اونور تره .

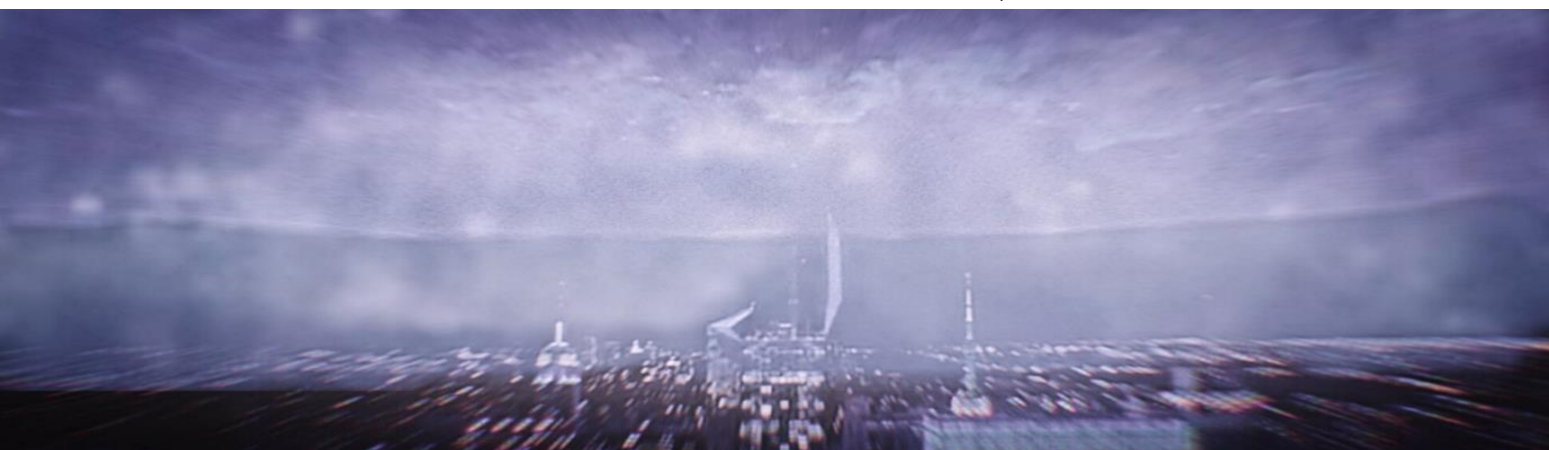


من از صدای فرکانس رادیویی شنیدم که در همون منطقه ای که همکار قاتل عمو بن (اسمش انگار آرنولد بود) دزدی شده. من سریع به منطقه دزدی شده حرکت کردم

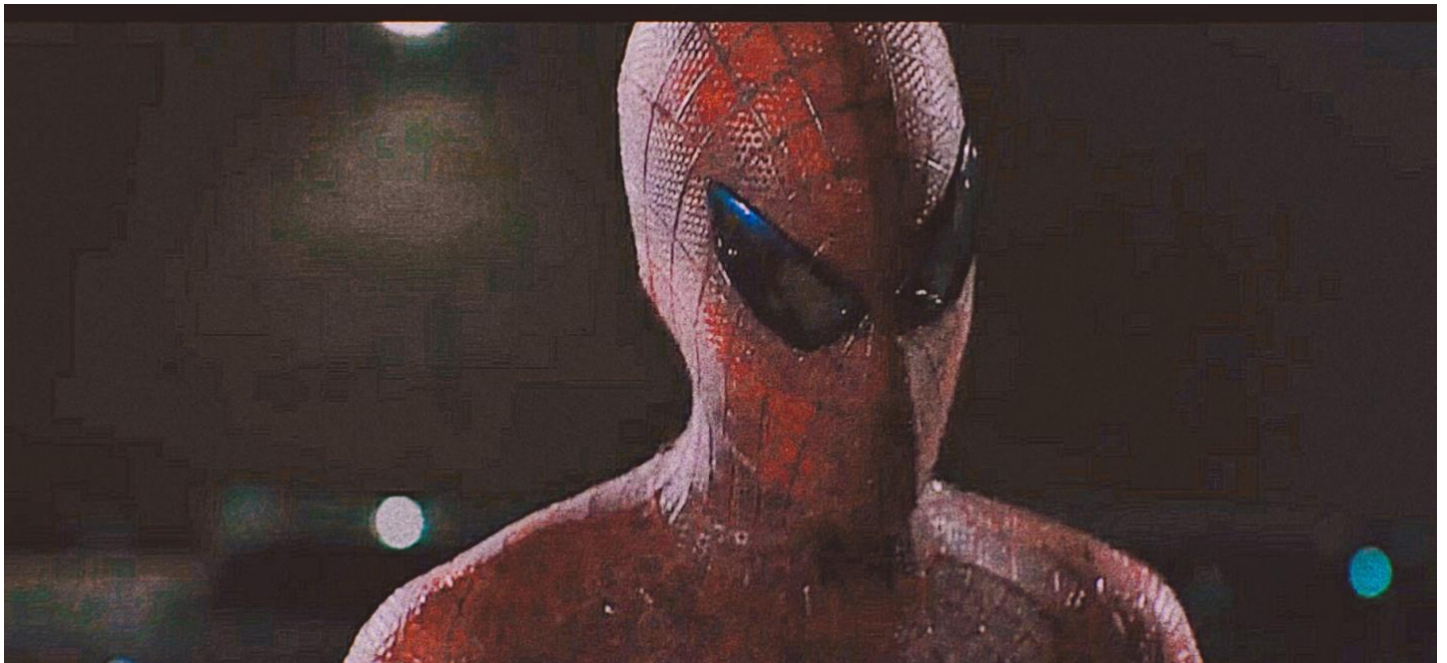
رفتم و دیدم داره فرار میکنه ، رفتم و رو پشت بوم یک خونه وایستادم و تار زدم بهش و کشیدمش بالا ، پلیس ها انگار گمش کرده بودن . تار زدم تو دهنش و عکس دزد بانک رو در آوردم و پرسیدم : تو این رو میشناسی اون با تکان دادن سر گفت نه ، بعد من بهش گفتم : یه فرصت دیگه بهت میدم میشناسیش یا نه؟ اون دوباره گفت : نه، من بهش گفتم : خب پس متاسفام ، پرت میشی پایین. و بعد پرتش کردم همینطور در حال افتادن بود که سریع گرفتمش با تار هام (بیچاره داشت از ترس سکنه میکرد) بعد دوباره کشیدمش بالا گفتم میشناسیش یا نه ؟ بعد اون با لحن دردناکی گفت آره و چند بار سرش رو تکیه داد تار رو از دهنش برداشتم و بهش گفتم صدات در نیامد و ازش پرسیدم اون روز که از بانک دزدی کردی اسم همکارت چی بود ؟ اون گفت : باب . بعدش اسم اون رو فهمیدم و بعدش اون رو از دیوار آویزون کردم تا پلیس ها ببرنش.



من بعد از اینکه آرنولد رو آویزون کردم یک صدای انفجار شنیدم و یک تیکه از شهر منفجر شد ، سریع خودم رو به محل انفجار رساندم و دیدم که ، همه جا در آتیشه ، آتش نشان ها هم اومده بودن . من رفتم تا چند نفر رو نجات بدم ولی متاسفانه شدت انفجار انقدر زیاد بود که همه تو اون ناحیه مرده بودن . اونجا پر از دود شده بود و نمیتونستم همه چیز رو واضح ببینم ، اون شب خبر انفجار محله کویینز همه جا پخش شده بود .



علت اینکه تو اون ناحیه انفجار رخ داده خیلی عجیبه ، تصمیم گرفتم صبح وقتی که هوا تاریکه برم و اونجا رو بررسی کنم . همونطور که قرار بود صبح بود و هوا تاریک ، لباسم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون ، رفتم به محله کوپینز(همون جایی که انفجار رخ داده بود) سعی کردم تا میتونم اونجا رو بررسی کنم .بعد از مدت قابل توجهی که گذشت ، من یه پهپاد فلزی پیدا کردم که حسابی داغون شده بود.



من رفتم اون پهپاد فلزی داغون رو برداشتم و بررسیش کردم، روی اون دستگاہ نوشته بود : صنایع کینگز. بعد از اینکه اون نوشته رو خوندم رفتم خونه ، تو کامپیوترم سرچ کردم صنایع کینگز و فهمیدم اوضاع از چه قراره. من به رادریک کینگزلی مشکوک شدم. من هنوز کامل نفهمیده بودم که رادریک کینگزلی کیه و باهاش آشنایی کامل نداشتم پس باید بیشتر بهش نزدیک میشدم . تصمیم گرفتم به عنوان کسی که میخواد کارگر اون کارخونه بشه برم اونجا و تا میتونم اونجا رو بررسی کنم . آدرس کارخونه رو تو اینترنت پیدا کردم ، راه افتادم سمت کارخونه کینگزلی . وارد اونجا شدم ، به منشی اونجا گفتم : سلام، من با آقای کینگزلی کار دارم. با منشی هماهنگ کردم وارد دفتر آقای کینگزلی شدم و به او سلام کردم.



من فقط دنبال بهونه بودم تا بیشتر با اونجا آشنا بشم. کینگزلی گفتش: ما ظرفیت کارگرمون پر شده . اما کینگزلی دروغ میگفت چون اونجا از همون پهپاد ها میساخت و اگر من میرفتم اونجا جای پهپاد ها لو میرفت و همه چی خراب میشد. بعد من گفتم : باشه ممنون و از اونجا رفتم تصمیم گرفتم که یواشکی نصف شب په سری به اونجا بزنم و بفهمم کینگزلی دقیقا چیکار میکنه . ساعت دو شب رفتم به کارخونه کینگزلی ، دیدم که چند نفر مشغول کارن، متوجه شدم دارن از همون پهپاد ها میسازن. اونا چند ساعت به ساخت ادامه دادن بعد از اینکه تعدادی ساختن اون پهپاد ها رو داخل کامیون قرار دادن و بعدش با کامیون حرکت کردن . من هنوز نفهمیده بودم که اونا چه نقشه ای تو سرشونه، چون خبری از اون پهپاد ها پخش نشده بود و نا آشنا بود فکر میکردم پهپاد ها رو برای خودشون جا ساز میکنن تا با اونها شهر رو نابود کنن . تا کامیونشون شروع به حرکت کرد من رو

سقف کامیون نشستیم تا ببینیم به کجا می‌رسه. مدتی گذشت و من دیدم که داشتن از کامیون پیاده میشدن تا ادامه راه رو با کشتی برن. برام تعجب برانگیز بود که میخوان چیکار کنن. تا اومدن از کامیون پیاده بشن، سریع رفتم جلو و بهشون تار زدم. اونا دو نفر بودن رفتم در پشتی کامیون رو باز کردم و دیدم که کلی از اونا پهپادها هست، داشتم فکر میکردم که چیکار کنم این همه پهپاد رو. دیدم که یک کشتی داره نزدیک میشه، فهمیدم که این همون کشتی هست که پهپادها رو میبره اون ور آب. من پشت کامیون پنهان شدم. دو نفر از کشتی پیاده شدن تا پهپادها رو داخل کشتی ببرن، دیدن اونا دو نفری که در کامیون بودن بیهوش شدن و تو تار گیر افتادن. اونا دو نفر ترسیدن و اسلحه شون رو کشیدن تا دیدم اونا ها اومدن، آرام رفتم و سریع از اونجا دور شدم، و دیدم اونا دو نفری که در کامیون بودن رو به هوش آوردن و پهپادها رو داخل کشتی بردن. حالا اونا هایی که تو کامیون بودن منو دیده بودن. نمیدونستم چیکار کنم و میدونستم اونا ها به کینگزلی میگن که منو اونا شب دیدن.

دو هفته از اونا ماجرا گذشت و قرار بود جلسه ای برگزار بشه، اونا جلسه برای این بود که یک تراشه خیلی مهم که یک کلید امنیتی داخلش بود رو به دست بیارن کسی که اونا کلید رو داشت میتونست یک لشکر رباتی بر پا کنه. چند تا از افراد مهم و مشهور اونجا بودن که برای به دست آوردن تراشه تلاش میکردند. نورمن آزبورن این جلسه رو بر پا کرده بود و خبرش همه جا پخش شده بود. از اونجایی که به کینگزلی شک زیادی داشتم حدس میزدم اونا روز اتفاق عجیبی بیوفته، تصمیم گرفتم ساعت هشت شب نزدیک همون جایی که جلسه برگزار میشه برم (برج آسکورپ). ساعت داشت هشت شب میشد رفتم بیرون و قدم زدم و به اونجا رسیدم دیدم که افراد زیادی دور برج آسکورپ جمع شدن. برای احتیاط لباسم رو زیر پیراهن پوشیدم (لباس قهرمانی). بیست دقیقه گذشت دیدم یک انفجار کوچیک رخ داد و شیشه یکی از پنجره های طبقات بالای برج مورد انفجار قرار گرفت. همون طور که حدس میزدم انگار اتفاق خطرناکی افتاده بود. کمی از جمعیت دور شدم تا لباس ابر قهرمانیم رو تنم کنم، بعد از اینکه تنم کردم سریع تار زدم و به سمت برج آسکورپ حرکت کردم و از دیوار اونجا بالا رفتم، و وارد اونجا شدم. رفتم بالا و یک موجود عجیب دیدم که زرد رنگ بود.



من تا حالا همچین کسی ندیده بودم داشت همه رو میزد و به اینور و اونور پرت میکرد، سریع وارد طبقه شدم و تار زدم به سمت اونا موجود و سعی کردم بکشونمش به سمت خودم. اونا موجود روی یه پهپاد ایستاده بود. بعدش سرعت گرفت و تار من پاره شد و من افتادم رو زمین، بعد دو ثانیه بلند شدم و دیدم که اونا موجود داره میره سمت تراشه که اونا رو بدزده و منم لگد زدم بهش و اونا تعادلش رو از دست داد.

افتاد زمین و یک چیزی شبیه بمب که گرد هم بود از پهباد برداشت ، و اون رو به سمت من پرتاپ کرد.



من تار زدم به اون بمب و پرتش کردم اونور و افتاد بیرون از پنجره و رو هوا ترکید. من بهش گفتم : میشه به جای این وحشی بازیا خودتو محترمانه معرفی کنی؟ و بگی چرا مثل گودزیلا به همه حمله ور میشی ؟ بعد اون گفت : هاب گابلین رو عصبانی نکن. اون مشت زد به من که من پرت شدم پایین اما دیوار رو گرفتم و دوباره از دیوار برج بالا رفتم و تا اومدم برم تو همون طبقه دیدم هاب گابلین تراشه رو دزدید و با پهباد از بالا سرم رد شد و فرار کرد و رفت. پلیس ها وارد ساختمون شدن و من رو دیدن از اونجایی که اونا فکر میکردن من اونجا رو خراب کردم به من شلیک کردن و من پریدم و سریع تار زدم و رفتم .

(حالا بیا و خوبی کن)

با خودم گفتم: اگر تراشه رو پیدا نکنم و پشش نگیرم شهر نابود میشه. من سعی کردم یک جوری هاب گابلین رو پیدا کنم و باید سریع دست به کار میشدم. من سریع رفتم پیش نورمن آزبورن. چون هاب گابلین مدت زیادی بود که اون تراشه رو دزدیده بود و برای همین شک هایی تو ذهنم ایجاد شد. با هویت اصلی خودم (پیتر پارکر) وارد برج شدم وقتی رفتم بالا دیدم که همه چی به هم ریختست. هری رو دیدم که کنار باباش و ایستاده بود و سوال پرسیدم که حالشون خوبه و.. نورمن آزبورن گفت خوشبختانه حالشون خوبه ولی یک دیوونه بهمون حمله کرد. من گفتم: کی؟ تا این سوال رو پرسیدم یک دفعه دیدم که هاب گابلین اومد و هری از اونجا فرار کرد ولی اون نورمن آزبورن رو گرفت و بردش بالا. و منم به بهونه اینکه لباس هام رو ببوشم رفتم یک جای دیگه. لباس هامو پوشیدم و سریع به اونجا رفتم، وقتی رسیدم دیدم که هاب گابلین داره داد میزنه که چرا به من تراشه تقلبی رو دادی؟ هاب گابلین نورمن آزبورن رو گروگان گرفت و بردش تا مجبورش کنه تراشه واقعی رو بهش بده و منم تار زدم و به طور مخفیانه دنبالشون رفتم تا نزارم نورمن آزبورن صدمه ای ببینه. حسدی که میزدم درست بود اون تراشه تقلبی بود و هاب گابلین از نورمن آزبورن تراشه واقعی رو میخواست. چون فهمیده بودم تراشه الکی بود و نورمن آزبورن کلک زده بود الان هاب گابلین تراشه اصلی رو میخواست که نورمن آزبورن رو داشت میبرد (عاشق چشم و ابروش که نیست). دیدم که آخر اونو برد تو مخفیگاهش و تا اومد در مخفیگاه رو ببندد من سریع رفتم تو و هاب گابلین گفتم: اه، بازم تو؟؟ من بهش گفتم: آره من همسایه دوست داشتنت! تا اون رو گفتم نورمن آزبورن رو با تارهام از زیر دست هاش گرفتم و کشیدمش بیرون. هاب گابلین گفت: اگه از جات تکون بخوری با بمب غول پیکری که جلوته کل اینجا منفجر میشه و هممون با هم میمیریم ولی اگه نورمن رو به من پس بدی میزارم بری دنبال کارت و هیچ کاری باهات ندارم. و به نورمن گفتم: و تو نورمن اگر بهم جای تراشه واقعی رو بگی میزارم زنده بمونی و تو رو با خودم میبرم تا نابود نشی. من به نورمن گفتم که هیچی بهش ننگه وگرنه ذغال رو آتیشه و هممون رو نابود میکنه و فقط هاب گابلین زنده میمونه. ولی نورمن گوش نکرد و بزدل بازی در آورد و جای تراشه اصلی رو لو داد. نورمن: جای تراشه اصلی تو برج آسکورپه و توی یکی از طبقات اونجاست. نورمن ادامه داد و گفت: فقط قول دادی که من رو با خودت ببری. هاب گابلین بلند بلند خندید و گفت: ممنون نورمن عزیز! و رفت و ما اونجا زنونوی موندیم. من به نورمن گفتم: نورمن چرا اینکار رو کردی؟ تو حتی برای پسر خودت هم ارزش قائل نیستی؟ اون پسر تو رو میکشه. نورمن: برام مهم نیست، مهم اینه که خودم زنده میمونم! اونجا بود که فهمیدم نورمن آزبورن آدمیه که فقط به خودش اهمیت میده و هیچکس براش مهم نیست. من بهش گفتم: واقعا برات متاسفام نورمن که هیچ کس جز خودت برات مهم نیست! من اون لحظه خیلی اعصابم خورد شده بود چون با این کار نورمن همه افرادی که تو شهر بودن نابود میشدن، مردم بی گناه، عمه می، و حتی پسر خودش هری! اما اون اصلا براش مهم نبود. من یک سری صداهای عجیب می شنیدم. مطمئن بودم که اگر هاب گابلین همین جوری ادامه می داد شهر به فنا میرفت. من میخواستم یک راهی پیدا کنم که از اونجا بیام بیرون و بتونم جلوی هاب گابلین رو بگیرم، من میدونستم که احتمال زیاد تراشه رو به کار انداخته.

این بود اتفاقاتی که تو این چند وقت برام افتاد...

هنوز نابود نشدم ، اما شاید بشم خودم نمیدونم باید ببینم چه اتفاقاتی در انتظارمه (مطمئنا میمیرم)

دست های مرد عنکبوتی و نورمن آزبورن با یک دستگاهی بسته بود که از راه دور توسط هاب گابلین کنترل میشد ولی پا های اون ها آزاد بود. دقایقی گذشت و هاب گابلین وارد اونجا شد. پیتر میخواست از اون مخمصه بیرون بیاد تا حساب هاب گابلین رو برسه. هاب گابلین اومد و جلوی مرد عنکبوتی ایستاد. هاب گابلین: چجوری دوست داری بمیری، میزارم خودت انتخاب کنی. نورمن آزبورن: چرا به قولت عمل نکردی؟! باید منو ببری جایی که میخوای بری. هاب گابلین: میبرمت ولی بعد از اینکه کشتمت.

مرد عنکبوتی: هابی جون! چرا فکر کردی تو این شهر فقط همون تراشه هست که بتونی به خواسته هات برسی، چیز های خیلی بهتری از اون وجود داره که از این تراشه بهتره ولی اینجوری ها هم نیست که ما لوش بدیم. هاب گابلین: تو نیاز نیست برام حرف بزنی عنکبوت کوچولو! مرد عنکبوتی سریع دوید و با لگد به هاب گابلین زد و های گابلین به زمین افتاد. مرد عنکبوتی: به این میگن ضربه عنکبوتی هابی جون! مرد عنکبوتی دید که یک ریموتی روی زمین افتاده، اون یک کنترلی بود که در ها رو باز میکرد و مرد عنکبوتی سریع به سمت اون کنترل دوید که یک دفعه هاب گابلین بلند شد و یک شوک برقی به مرد عنکبوتی داد و مرد عنکبوتی پخش زمین شد. هاب گابلین: بی خودی تلاش نکن عنکبوت کوچولو بیرون کلا نابود شده.

مرد عنکبوتی: دیوونه چرا این کار رو کردی؟ مگه مردم بی گناه با تو چیکار کرده بودن؟ هاب گابلین هیچ جوابی نداد و خندید.

مرد عنكبوتی خیلی از این قضیه عصبی شد. مرد عنكبوتی با لگد هاب گابلین رو زد ولی هاب گابلین جا خالی داد. هاب گابلین: وسیعتی ندارین؟ مرد عنكبوتی: ایستا من یکی دارم، میخوام که زودتر از دستت خلاص بشم. هاب گابلین اومد به مرد عنكبوتی مشت بزنه ولی مرد عنكبوتی سرش رو پایین گرفت و جا خالی داد. مرد عنكبوتی جفت پا به هاب گابلین لگد زد و خود مرد عنكبوتی به زمین افتاد و بعد سریع بلند شد، وقتی بلند شد دید که هاب گابلین به دیوار خورده و افتاده زمین و یک کنترل از راه دور افتاده رو زمین و نزدیک پای مرد عنكبوتی بود. تا اومد بزنه روی دکمه تا امتحان کنه ببینه چیه هاب گابلین اومد و پرتش کرد اونور، هاب گابلین دوید تا اون کنترل رو برداره و همونجا بود که مرد عنكبوتی به هاب گابلین تنه زد و هاب گابلین تعادلش رو از دست داد و افتاد اونور، مرد عنكبوتی باز اومد تا با پاش بزنه رو دکمه ولی هاب گابلین سریع اومد و یک مشت زد به مرد عنكبوتی و مرد عنكبوتی دوباره افتاد رو زمین. هاب گابلین تا اومد دوباره کنترل رو برداره مرد عنكبوتی گفت: نمیزارم کنترل رو برداری. مرد عنكبوتی با همون دست های بسته شیرجه زد و مرد عنكبوتی و هاب گابلین دو تایی افتادن زمین. مرد عنكبوتی دید که هاب گابلین افتاده و اون کنترل هم افتاده زمین سریع بلند شد و بالاخره مرد عنكبوتی دکمه رو زد. و دید که دست هاش باز شد. مرد عنكبوتی: آخیش از دست این دست بند ها راحت شدیم. مرد عنكبوتی اومد تا سریع نورمن آزیورن رو آزاد کنه ولی هاب گابلین نداشت و گفت: دیگه رفتی رو مخم! مرد عنكبوتی: حالا کجاش رو دیدی هابی جون! من استاد این کارم. مرد عنكبوتی با تار هاش هاب گابلین رو کشید اونور و دوید تا نورمن رو نجات بده ولی تا اومد نورمن رو نجات بده دید که هاب گابلین یک دونه بمب پرت کرد سمت مرد عنكبوتی و مرد عنكبوتی پرت شد به سمت دیوار. و بعدش دید که هاب گابلین با یک کنترل از راه دور دیگه همون بمب غول پیکر رو فعال کرد و تا سه دقیقه دیگه اون بمب منفجر میشد. مرد عنكبوتی: ای هاب گابلین نامرد. هاب گابلین: هر کسی با من در بیفته پشیمون میشه. همونجا مرد عنكبوتی تار زد و خودش رو کشید و پرتاب شد به سمت هاب گابلین و جفت پا اومد تو صورت هاب گابلین و گفت: باشه تو خوبی! مرد عنكبوتی رفت تا بمب رو برداره و ببینه چه کاری از دستش بر میاد. مرد عنكبوتی دید که روی تایمر اون بمب نوشته که فقط دو دقیقه زمان مونده. هاب گابلین اومد و میخواست از پشت سر به مرد عنكبوتی حمله کنه که مرد عنكبوتی دید که یک حسی تو سرشه و حس عنكبوتی پیتر (مرد عنكبوتی) فعال شد و جا خالی داد و یک مشت زد تو دهن هاب گابلین. هاب گابلین میخواست مرد عنكبوتی رو تو دو راهی قرار بده و برای همین در اون مخفیگاه رو باز کرد و سوار اون پهباد شد و مرد عنكبوتی به اون تار زد و با دست چپش به دیوار مخفیگاه تار زد. به مرد عنكبوتی داشت فشار وارد می شد و یک دقیقه دیگه بمب می ترکید. مرد عنكبوتی با دست راستش که با اون به هاب گابلین تار زده بود هاب گابلین رو چرخوند و پرتش کرد اونور و عوضش مرد عنكبوتی افتاد بیرون و هاب گابلین افتاد توی مخفیگاه. مرد عنكبوتی دید که در داره بسته میشه و مرد عنكبوتی سریع به نورمن آزیورن تار زد که اون رو بکشه بیرون ولی هاب گابلین نورمن رو گرفت تا مرد عنكبوتی نتونه اون رو نجات بده و بعدش در بسته شد و نورمن و هاب گابلین تو مخفیگاه گیر کردن. مرد عنكبوتی: نه، نه نهههه! و یک دفعه اونجا منفجر شد و مرد عنكبوتی پرت شد و بیهوش شد. چند دقیقه بعد بیدار شد و دید اون ور شهر ربات ها هستن و دید که مخفیگاه هاب گابلین نابود شده. مرد عنكبوتی: الان وقت عزا نیست، بهتره فکر کنم ببینم کجا می تونم تراشه رو پیدا کنم تا جلوی اون ربات ها رو بگیرم. مرد عنكبوتی به برج آسکورپ مشکوک شد و به سمت برج آسکورپ رفت و گفت: شاید اونجا بشه غیر فعالش کرد. وقتی مرد عنكبوتی به برج آسکورپ رسید دید که یک دستگاهی اونجاست که تراشه اصلی بهش وصله. با تار هاش تراشه رو از اونجا به بیرون کشید و دید سکوت ایجاد شد و صدای هرج و مرج و شلیک قطع شد. مرد عنكبوتی سریع به بیرون رفت و به بالای برج آسکورپ رفت و شهر رو دید که قسمتی ازش نابود شده و داره از اونجا دود بلند میشه، ولی دید قسمت هایی هم از شهر سالم موندن و خراب نشدن. همونجا غمگین و ناراحت نشست و ماسکش رو برداشت.

١٠ سال بعد

10 years later

ده سال از همه ی اون ماجرا ها گذشته بود. مرد عنکبوتی: از ده سال پیش شهر، مردم، اخلاق و رفتار مردم شهر، اخلاق و رفتار خود من گرفته تا لباس ابر قهرمانیم همه عوض شدن، خیلی از افرادی که دوستشون داشتم از بین رفتن.



مرد عنکبوتی: تازه دارم به جملاتی که عمو بن میگفت پی می‌برم، یک قهرمان مسئولیت داره، هر کسی میتونه قهرمان باشه حتی بدون ماسک و این لباس های مخصوص، فقط باید از درون خودش رو باور داشته باشه و همیشه به فکر پیشرفت خودش و مردمانش باشه، عمو بن به من یک جمله یاد داد: قدرت زیاد مسئولیت زیادی میاره. من هیچوقت این جمله رو فراموش نمیکنم و همیشه پای مسئولیت هام وای میستم و اونها رو به درستی انجام میدم

چون من مرد عنکبوتی شگفت انگیز هستم.

پایان

End

(امیدواریم که از خواندن این داستان لذت برده باشید)

کاری از: امیر محمد ربانی و محمد سبحان نوروزی
داستان از: امیر محمد ربانی و محمد سبحان نوروزی

حرفی از سازندگان داستان: ما برای ساخت این داستان ده ماه تلاش کردیم و ده ماه روی این داستان کار شده و خیلی خوشحالیم که بالاخره نوشتن این داستان تموم شده و قراره افرادی این داستان رو بخونن.

(از طرف امیر محمد ربانی و محمد سبحان نوروزی)

مدت زمان ساخت داستان: مهر ۹۹ تا تیر ۱۴۰۰

(October 2020_ June 2021)

The Amazing

Spiderman story

داستان مرد عنکبوتی شگفت انگیز

توجه: تمامی شخصیت های این داستان مطلع به شرکت مارول میباشد.



